

آخرین مستعمره

کتاب سوم از مجموعه‌ی

جنگ پیرمرد

فونوسنده: جان اسکالزی

ت حمید: حسن شدایی



کتابخانه ای تندیس

از دنیاها یی برایتان بگویم که ترکشان کردہا م.

یکی اش همین زمین که همه می‌شناسند. زادگاه بشر است، هرچند در این برده‌ی خاص از تاریخ آدم‌های خیلی زیادی هم آن را سیاره‌ی «زادگاه»‌شان نمی‌دانند — از زمان تأسیس اتحادیه‌ی مستعمراتی، این بار به دوش سیاره‌ی ققنوس افتاده که در جایگاه قوای هدایتگر بشر در توسعه و حفاظت از نژادمن در چهان نشسته. اما آدم به این راحتی‌ها فراموش نمی‌کند از کجا آمده.

در این دنیا، اهل زمین بودن مثل آن است که آدم بچه‌ی شهرستان باشد و سوار اتوبوس بشود و برود شهر و تمام بعدازظهر با دهن باز ساختمان‌های بلند را تماشا کند. بعد به جرم حیرت از این دنیای شگفتانگیز و تازه که چنین چیزهایی در خود دارد، کسی جیش را بزند؛ چون شهر چیزهایی دارد که وقت یا حوصله‌ی این بچه‌ی تازهوارد را ندارند و بابت چیزهایی که توی چمدانش دارد بدشان نمی‌آید سرش را زیر آب کنند. بچه‌شهرستانی این مسئله را خیلی زود می‌فهمد، چون حق ندارد به خانه‌اش برگردد.

من هفتاد و پنج سال روی زمین زندگی کردم، بیشترش در شهری